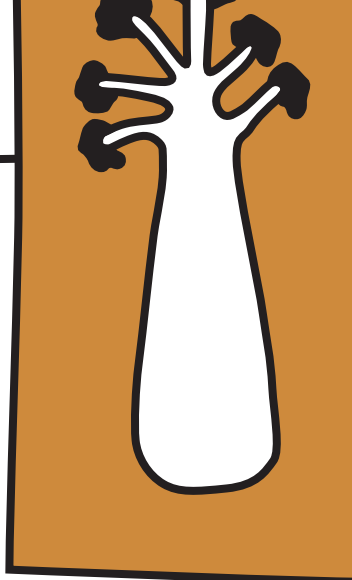


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



همیشه برایت می نویسم /
 کیتلین الیفایزکا، مارتین گاندا، لیزولش؛ مترجم فروغ منصورقناعی.

تهران: نشر ادامه، ۱۴۰۳.

عنوان اصلی: **I will always write back: how one letter
 changed two lives, 2015.**

کتاب حاضر نخستین بار با عنوان "نامه: ماجرای یک نامه که دو زندگی
 را تغییر داد" با همین مترجم توسط نشر اطراف در سال ۱۳۹۸ منتشر شده و
 به چاپ دوم رسیده است.

۹۷۸-۶۲۲-۹۰۷۱۲-۶-۷

ص. ۲۷۲

LB۳۶۱۴

۳۰۵/۲۳۵۰۹۶۸۹۱

۹۴۹۳۴۱۵

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

یادداشت

یادداشت

شابک

مشخصات ظاهری

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی



همیشه برایت می نویسم



کیتلین ایفایرنکا، مارتین گاندا و لیز ولش

ترجمهٔ فروغ منصورقناعی

همیشه برایت می نویسم

نویسنده: کیتلین الیفابرنکا، مارتین گاندا و لیز ولش

مترجم: فروغ منصور قناعی

ویرایش: امین شیرپور
بازبینی متن: فاطمه ستوده
طراحی جلد: هدی آیت
چاپ: کاج صحافی: نمونه
شایک: ۷-۶-۹۰۷۱۲-۶۲۲-۹۷۸
چاپ اول: ۱۴۰۳، ۱۰۰۰ نسخه



همه‌ی حقوق چاپ و نشر این اثر برای «نشر ادامه» محفوظ است.
هر گونه تکثیر و انتشار این اثر بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

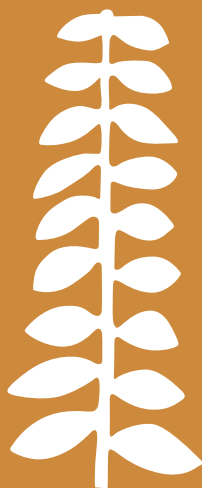
تهران، خیابان میرداماد، خیابان مصدق جنوبی، کوچه تابان، پلاک ۱۱، واحد ۱.
تلفن: ۲۲۹۰۲۹۷۵

Edame.ir

**** پیش از این دو چاپ از این کتاب با عنوان نامه در
مجموعهٔ تجربهٔ جوانی نشر اطراف منتشر شده است.**

فهرست

- ۷ بخش اول
درود!
- ۶۵ بخش دوم
نشانه‌ها
- ۹۱ بخش سوم
سخاوت
- ۱۶۱ چهارم
آینده
- ۱۹۳ بخش پنجم
دنیای در حال تغییر
- ۲۲۹ بخش ششم
رؤیا
- ۲۶۷ بخش هفتم
پس از نامه‌ها





بخش اول



درود!

کیتلین

سپتامبر ۱۹۹۷

تا به حال چیزی از زیمبابوه نشنیده بودم اما شکل این کلمه روی تخته قفلکم داد. عجیب بود، تلفظش هم سخت. تازه آخرین کشور فهرست بلندبالایی هم بود که خانم میلر با گچ روی تخته نوشته بود. خانم میلر از همه‌ی دانش‌آموزان کلاس انگلیسی پایه‌ی هفتم خواست یکی از کشورها را انتخاب کنند تا یک دوست مکاتبه‌ای از آن‌جا داشته باشند؛ پروژه‌ی جدیدی که مدرسه‌مان آن سال شروع کرده بود.

نزدیک ردیف آخر کلاس می‌نشستم. معمولاً داشتم به دوست صمیمی‌ام، لورن، یادداشت می‌رساندم یا از پنجره به بیرون خیره می‌شدم و درباره‌ی پسرهای خیالی بافی می‌کردم. اواخر سپتامبر بود و برگ درخت‌ها داشتند سبزی پرطروات‌شان را با قرمز آجری و زرد خردلی عوض می‌کردند. من یک دانش‌آموز متوسط بودم که اگر تلاشم را می‌کردم درس خوب بود. زیمبابوه؛ راستش علاقه‌ی چندانی به مدرسه نداشتم اما چیزی در این مکان با اسم عجیب و غریبش بود که من را به سمت خودش می‌کشید. دستم را بلند کردم. خانم میلر با تعجب گفت «کیتلین.» معمولاً خودش ازم

می خواست تا در کلاس مشارکت کنم. پرسیدم «اون کشور آخریه رو چه جوری تلفظ می کنین؟ همونی که باز شروع می شه.»

گفت «زیم-باب-وه، توی آفریقاست.» جوری تلفظ کرد انگار سه کلمه بود. «آها، چه جالب.» حسی بهم می گفت که توی آفریقاست اما حتی نمی توانستم یک کشور دیگر در آن قاره را نام ببرم. شناخت خوبی از اروپا داشتم؛ تابستان پیش با خانواده ام رفته بودیم آلمان تا بستگان پدرم را ببینیم. در همان سفر سری هم به سوئیس، اتریش، لیختن اشتاین و فرانسه زده بودیم. به جز سفرهای بی شمارم به کانادا، آن سفر اولین مسافرتم به خارج بود و این مسئله ی مهمی بود. هیچ وقت در مورد این که به آفریقا سفر کنم یا زندگی در آن جا چه شکلی است فکر نکرده بودم. هیچ نظری نداشتم و این هیچانش را بیشتر می کرد؛ مثل شروع یک ماجراجویی.

گفتم «من این کشور رو برمی دارم.» آن موقع نمی دانستم - از کجا باید می دانستم؟ - که آن لحظه زندگی ام را تغییر می دهد.

قبل از آن یک دختر دوازده ساله ی آمریکایی عادی بودم؛ بیشتر برایم مهم بود برای مدرسه رفتن چه لباسی بپوشم تا این که آن جا چه چیزی یاد می گیرم. فکر می کردم بیشتر بچه ها هر جا که زندگی کنند، زندگی شان تقریباً شبیه من است. تصورم را می کردم زیمبابوه با حومه ی پنسیلوانیا که در آن بزرگ شده بودم متفاوت باشد اما هیچ درکی از میزان تفاوت نداشتم. اطلاعاتم درباره ی آفریقا محدود بود به مجله ی نشنال جئوگرافیک که مادرم اشتراکش را برای خانه گرفته بود. عاشق نگاه کردن به عکس های رنگی مردمان قبیله ای آن جا بودم که صورت شان را رنگ می کردند، لباس هایی از جنس پوست می پوشیدند و مهره هایی به خودشان آویزان می کردند. فکر نمی کردم دوست مکاتبه ای ام آن طوری لباس بپوشد اما اصلاً نمی دانستم بچه ها در آفریقا چه لباسی می پوشند. آن ها هم مثل من شلوار جین می پوشند؟ کلی سؤال داشتم.

من در هتفیلد پنسیلوانیا به دنیا آمدم و بزرگ شدم؛ یک شهرک کوچک طبقه ی متوسط نشین که حدود شصت و پنج کیلومتر با فیلادلفیا فاصله دارد. پدر و مادرم هم

همان جا بزرگ شدند. از دوره‌ی دبستان همدیگر را می‌شناختند اما تا شروع دانشگاه با هم دوست نشدند. بعد از ازدواج به جایی همان نزدیکی — لنزدیل — نقل مکان کردند که از هتفیلد ارزان‌تر بود. برادرم ریچی همان جا به دنیا آمد. وقتی من پنج سال بعد به دنیا آمدم خانواده‌ام به هتفیلد برگشته بودند و خانه‌ای را خریدند که هنوز هم همان جا زندگی می‌کنند.

دلیلی برای جابه‌جایی نداشتیم، هتفیلد جای فوق‌العاده‌ای برای زندگی بود: خیابان‌های ساکتی که اطرافش مزرعه بود، خانه‌های دوبلکس با حیاط‌های تروتمیز، یک مدرسه‌ی دولتی خوب و مرکز شهری قدیمی که فروشگاه خوبی داشت. یکی از شعبه‌های رستوران زنجیره‌ای دری کوبین نزدیک خانه‌مان بود و آخر هفته‌ها معمولاً لورن را آن‌جا می‌دیدم و بلیزارد بازی می‌کردیم. به جز این‌ها، با این‌که هتفیلد کمتر از یک ساعت با یکی از شهرهای بزرگ فاصله داشت کیلومترها زمین زراعی دورش را پوشانده بود. راستش کم پیش می‌آمد برویم فیلادلفیا چون در هتفیلد کارهای زیادی می‌توانستیم بکنیم؛ از سافت بال آخر هفته‌ها گرفته تا اسکیت در زمین بازی محله‌مان و یا فقط گشت‌زدن در بازارهای اطراف با دوستان‌مان. هر چند سفر تابستانی‌ام به اروپا دیدی فراتر از زندگی در حومه‌ی پنسیلوانیا بهم داد. وقتی آلمان بودم از تفاوت‌های دخترعمویم کارولا با خودم تعجب می‌کردم. او هم مثل من قد بلند و بلوند بود اما وقتی اولین بار دیدمش صندل و شلوارک جین ریش‌ریشی با جوراب‌های بلند قهوه‌ای تا زانو پوشیده بود. به نظرم ظاهرش خیلی خنده‌دار بود. تازه انگلیسی را هم با لهجه‌ی خشنی حرف می‌زد انگار همیشه عصبانی بود. صبحانه پنیر تند و نان سیاه می‌خورد، شکلات فندقی و از آن شیرینی‌های شور و سیاه شیرین بیان هم دوست داشت. از کاکائوهای هرشیز کیسز و شیرینی‌های استارپرست که من با آن‌ها بزرگ شده بودم خبری نبود. فکر می‌کردم یک احمق به تمام معناست تا این‌که یک روز همراهش رفتم مدرسه. مدرسه‌شان از اوایل ماه اوت شروع می‌شد، همین‌که پا گذاشتیم توی ساختمان همه بهش سلام کردند؛ همه از جمله پسرهای خوش‌قیافه. در واقع خیلی محبوب بود! و خیلی از دوست‌هایش هم صندل با جوراب‌های بلند تا زانو پوشیده

بودند. انگار مد بود! می دانستم اگر با تیپ آن‌ها می رفتم مدرسه‌ی خودمان لابد همه می گفتند «چرا شکل خرخونا لباس پوشیدی؟ هالووین اکتبره‌ها.»
 آن سفر چشمم را به شکل‌های دیگر زندگی باز کرد که با زندگی در شهر کوچک مان فرق داشت. همه چیز و همه کس در هتفیلد خیلی آشنا بودند و حتی کمی کسل‌کننده. دلم می‌خواست درباره‌ی یک جای خیلی خیلی متفاوت یاد بگیرم و داشتن یک دوست مکاتبه‌ای از آفریقا به نظرم راه حل خوبی می‌آمد.

خانم میلر دور کلاس چرخید و بچه‌ها را صدا زد. لورن آلمان را برداشت، مثل خیلی دیگر از بچه‌های کلاس مان که با آن‌جا پیوندهای اجدادی داشتند. چند تا از بچه‌ها فرانسه را انتخاب کردند و بقیه هم ایتالیا و انگلیس را. وقتی همه دوست مکاتبه‌ای‌شان را انتخاب کردند فهمیدم تنها کسی که کشوری از آفریقا انتخاب کرده من بودم. فکر می‌کنم معلم مان حسابی تعجب کرد، قبلاً دوبار سر کلاس مچم را گرفته بود، یک بار وقتی داشتم آدامس می‌جویدم و یک بار وقتی داشتم یادداشتی به لورن می‌رساندم. هر بار مچم را می‌گرفت کمی شرمنده می‌شدم. در کلاس هفتم دلم می‌خواست قاتی بقیه باشم. عضو تیم هاکی روی چمن شده بودم چون همه‌ی دوست‌هایم عضوش بودند، هر چند که از بالا و پایین دیدن در یک زمین چمن بزرگ و خم شدن پشت یک تکه چوب خوشم نمی‌آمد. حدس می‌زنم سفر به اروپا عوض کرد. برای اولین بار به نظرم می‌آمد متفاوت بودن چیز بدی نیست. در واقع یک جورهایی باحال هم بود.
 تکلیف آن شب مان نوشتن یک نامه برای دوست مکاتبه‌ای جدیدمان بود. از آن جایی که نمی‌دانستیم برای چه کسی می‌نویسیم، خانم میلر گفت به جای فلانی عزیز بنویسیم سلام! شاید اولین بار بود که برای تکلیف مدرسه هیجان داشتم.
 آن روز بعد از ظهر توی اتوبوس کنار هِدِر نشستم؛ دوست صمیمی دیگرم که یک سال ازم بزرگ‌تر بود و خانه‌شان دو تا خانه با ما فاصله داشت. برایش از پروژه‌ی دوست مکاتبه‌ای‌گفتم. گفت «باحاله، حالا می‌خوای ازش چی پرسی؟» سؤال خوبی بود. اصلاً نمی‌دانستم چه بنویسم یا از کجا شروع کنم. اتوبوس که از محوطه‌ی مدرسه راه افتاد به همین فکر کردم.